

به نام خدا



جان کریستوفر

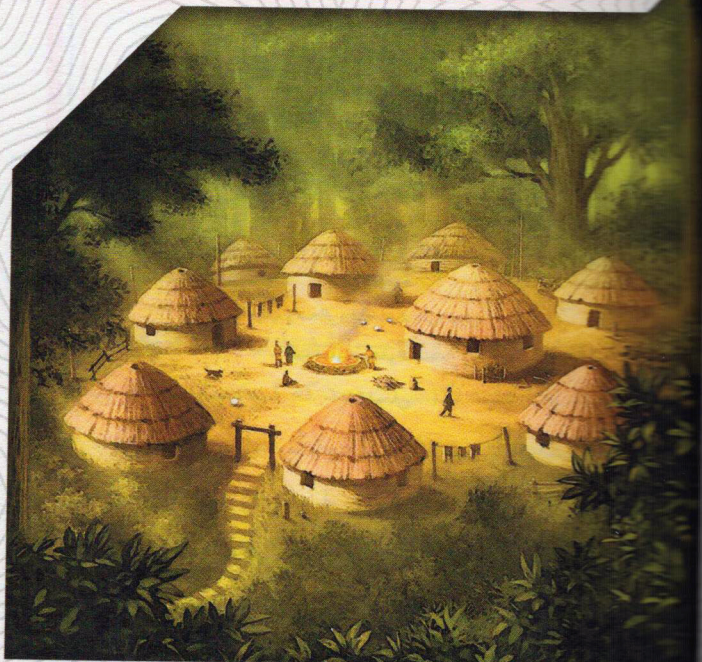
John Christopher

مجموعه ۱

رمان سوم

ترجمه ی حسین ابراهیمی (الوند)

شمشیر ارواح



CLASSIC
STARTS

رمان های
کلاسیک

The Sword
Of The Spirits

خائن می میرد

از روزی که مردم وینچستر شهریاری مرا با فریاد اعلام کردند، یک هفته نگذشته بود که کبوتران نامه بر پیام جنگ طلبانه‌ای از پیتزفیلد با خود آوردند.

پیتزفیلد را پدرم، شهریار رابرت، گشوده بود. او برخلاف سنت رایج که با گرفتن باج و خراج شهر را پس می‌دادند، به توصیه‌ی پیش‌بینان آن را نگه داشته بود. بعد هم یکی از کاپیتان‌های پیتزفیلد را به‌عنوان نایب خود انتخاب کرده بود. با این‌همه پرچم آبی و طلایی وینچستر

بر فراز ارگ شهر در اهتزاز بود.

وقتی پدرم به نیرنگ کشته شد، برادرم، پیتر، جای او را گرفت و اهالی پیترزفیلد هم او را به شهرداری خود پذیرفتند. او به جنگجویی شهرت یافته و قاتل پدرم را کشته بود. پیتر هر دو شهر را اداره می کرد. اگر در پیترزفیلد کسانی با او مخالف بودند، جز زمزمه‌هایی در گوشه و کنار نبود و هیچ کس آشکارا چیزی نمی گفت.

آنگاه همسر برادرم ظاهراً بر اثر حادثه‌ای در گذشت. اما وقتی که من از سفر به آن سوی سرزمین‌های شعله‌ور بازگشتم مرا به قتل او متهم کردند. در واقع از ارد پیش‌بین، با استفاده از نیرویی باستانی و ممنوعه به نام الکترسیته، او را کشته بود. او این کار را به خاطر من انجام داده بود. همسر برادرم فرزندی در شکم داشت که می توانست مانع به قدرت رسیدن من باشد و پیش‌بینان این را نمی خواستند، اما من از ماجرا به کلی بی خبر بودم.

به هر حال برادرم من و پیش‌بین و دستیارانش را به قتل او متهم کرد و دستور داد ما را در حیاط کاخ بسوزانند. ناگزیر به جنگ تن‌به‌تن دعوتش کردم و او پذیرفت. ما

یهم جنگیدیم و شمشیر من - که پیش‌بینان در عبادتگاه ما ساخته بودند - به شمشیر او خورد و آن را شکست. او با شمشیر شکسته‌اش روی من پرید و شمشیر من به زندگی‌اش پایان داد.

بنابراین همان‌طور که ارواح سال‌ها پیش در تالار دیهیم‌ها پیشگویی کرده بودند، سرانجام شهريار شهر شدم. جمعیتی که مرا بدنام کرده بودند و با فریادهایشان مرگ مرا می خواستند، نظرشان تغییر کرد و هلهله‌ی شادی سر دادند. اما این رویداد در وینچستر رخ داده بود و در پیترزفیلد خبرهای دیگری بود. من در شمال شهرتی به هم زده بودم اما خبرهای آن هنوز به همه جا نرسیده بود. آنها هنوز مرا پسر بچه‌ای می پنداشتند؛ آن هم پسر بچه‌ای که تصادفاً به شهرداری رسیده است. بنابراین اهالی پیترزفیلد گمان می کردند زمان آزادی‌شان فرا رسیده است.

پیام آنان ساده و امانت‌آمیز بود: مایکل، شهريار پیترزفیلد، به شهريار وینچستر درود می فرستاد و اعلام می کرد تا زمانی که شهريار وینچستر در پس دیوارهای